

در سایه سارید

پرن توفیقی ثابت قدم

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	توفیقی ثابت‌قدم، پرن
عنوان و نام پدیدآور	در سایه‌سار بید / پرن توفیقی ثابت‌قدم
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۹۵۰ ص.
شابک	978-964-193-402-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۳۷۲۶۹

آن وقت‌ها که دخترک سرخوش خانه‌باغ بودم، صبح‌های بهاری برایم رنگ و بوی دیگری داشت. به باغ که می‌رفتم، از دیدن شکوفه‌های تازه جوانه‌زده جیغ شادی سر می‌دادم. اولین کسی هم که با فریادم خبر می‌کردم، آقاجان بود. تا بیاید و به شکوفه‌ای که تازه از دل شاخه‌ی خشک دیروز سر برآورده نگاه کند. آقاجان هم هر بار با همان متانت مخصوص خودش می‌آمد؛ آسه آسه و عصازنان. خاطره‌ی لبخند مهربان و دستی که بر سرم می‌کشید، هنوز کنج دیوار دلم تکیه زده. بعد از لبخندش نوبت این بود که بگوید:

— جان دلم می‌بینی درختا رو؟ از دل یه شاخه‌ی خشک و نزار، یه شکوفه جوونه‌زده. درختام مثل آدمان باباجان... هیچ آدمی دقیق اونی نیست که نشون می‌ده. اگر امروز به چشم یه خطاکار نگاهش کردی، شب که شد و خوابیدی، صبح که زد و خورشید تابید، دیگه حق نداری به همون دید نگاهش کنی؛ باید به این باور بررسی که قدرت خورشید، گرما و روشنی خیلی بیشتر از این حرفاست...

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

در سایه‌سار بید

پرن توفیقی ثابت‌قدم

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-402-8

فصل اول

صدا، صدا، صدا و نور و یک غم عجیب که می‌زند زیر دلم. یک حس گنگ از تنهایی، همه رگ‌های بدنم را اسیر و منجمد کرده است. صدای بغ‌بغوی کیبوتران حرم، نجوای امن‌یجیب و نگاه پر از استغاثه زن‌ها و دختران جوان به گنبد طلایی.

سرم را می‌چرخانم. هر جا نگاه می‌کنم نور است و دعا و عجز و لابه‌ی مردم، که انگار همه یک چیز می‌خواهند با زبانی متفاوت از دیگری؛ اما من به دنبال یک نفرم، در پی پیدا شدنم. انگار کسی مرا نمی‌بیند. هرچه جیغ می‌کشم، هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنود. می‌دوم سمت یکی از درهای مسجد گوه‌رشاد.

می‌رسم؟

نمی‌رسم؟

به نور عجیب و سبز رنگی خیره‌ام، که از بین درهای بلند بالای مسجد بیرون می‌زند و دلم را از بالای همه‌ی ترن‌هوایی‌های عالم هری می‌کشد پایین. باز هم جیغی از ته دل می‌زنم و حس غریب تنهایی.

جلو پایم را نگاه می‌کنم، هنوز همان کفش‌های عروسکی سفید با پاپیون صورتی، گزگز کف پاهایم را تشدید می‌کنند.

مگر چند ساله‌ام؟

سرم را بلند می‌کنم، یک زن قد بلند با چشمانی درشت و مشکی از بین شلوغی درست می‌آید سمتم. جیغ می‌کشم از هیبت ناشناخته‌اش و نجوای «من لی غیرک»؟ مثل هر بار و دم بیداری می‌پیچد در حلزونی گوش‌هایم. در اوج این گمشدگی می‌پریم از خواب، با یک جیغ بلند و کشدار که پنجه می‌کشد بر تن نحیف یکی از شب‌های تابستان، درست وسط بهارخواب عزیز با عطر عجیب شب‌بو و یاس.

صدای پایی هراسان و باز شدن یکباره در، روشن شدن چراغ اتاق و نگاه نگران؛ که هر بار متعلق به یک نفر است و این بار قرعه به نام آراز زده شده، آخرین قسمت این سناریوی لعنتی است که هراز چندی به سراغم می‌آید تا ناپایداری روزهای خوش را گوشزد کند.

تند به جلو می‌آید و نگاه خسته‌اش به یکباره از روزهای سه سالگی می‌آورد و می‌نشاندم بین خستگی‌های بیست و هفت سالگی.

برخلاف روح سرکش و شیطانش، آرام لب می‌زند:

— بازم کابوس؟

چه دارم برای پاسخ این سؤال؟ لبخند می‌زنم و به یادش می‌آورم.

— دیگه تکراری شده؛ اما ترس و ناامنیش تکراری نمی‌شه لامصب...

جلوتر می‌آید، لیوان را به دستم می‌دهد تا یک نفس بالا بکشم این همه بغض و غریبی را. آرام می‌نشیند کنارم مثل همان بچگی‌هایمان، همان وقت‌ها که مرگ هنوز مفهوم غریبی بود برای ذهن‌های کوچکمان. زن‌عمو با یک لبخند، دعوتشان می‌کرد به اتاقم تا کنارم باشند؛ هرکدام در نقشی متفاوت، یکی حامی و دیگری همراه. تا یادم نرود مفهوم خانواده یعنی تک به تک قوی؛ اما کنار هم متحد.

رو می‌کنم سمت پنجره‌ی نیمه باز اتاق. نسیمی خنک می‌آید و پنجه‌اش را نرم می‌کشد بر پوست داغ و نمناک صورتم. برمی‌گردم سمت آراز. هنوز چشمانش غرق خواب تازه پر کشیده است. به موهای پرش نگاه می‌کنم که میراث عجیب و جذاب خاندان «مشینچی» است.

دستم را می‌کشم بین موهایش.

— تو رو هم بد خواب کردم دم صبحی. ساعت چنده؟

آراز لبخند می‌زند. انگار ته فکرش یک ثانیه می‌گذرد.

— خواب و خوراک نداشتی.

اما حین بلند شدن می‌گوید:

— فکر کنم چهاره.

— پس نزدیکای بیدار شدن عزیزه. برو بخواب من بیدار می‌مونم نماز بخونم.

— می‌خوای بمونم؟ خوب به نظر نمی‌آی.

با کرختی بلند می‌شوم. نفسی عمیق می‌کشم. باران دیشب، کار خودش را کرده. هوا اشباع شده از بوی خاک باران خورده‌ی حیاط.

دم ارسی می‌ایستم و نگاه می‌کنم به درخت بید باغ. همان که هر بار بر سرش دعواست. لبخند، ناخودآگاه می‌نشیند کنج لبم. چقدر زود بزرگ شدیم، چه زود دیر شد برایمان قایم‌باشک و گرگم به هوا و تیله‌بازی. چه زود یادمان رفت با یک اخم آقا جان ماست‌هایمان کیسه شوند و وسطی را بگذاریم برای وقت خوابش تا در زیرزمین بین دبه‌های ترشی و شور و مربا، بین بوی سرکه و عسل و نم آجرهای بهمنی شیطنت کنیم. چه کسی دم گوشمان خواند باید به هم دروغ بگوییم؟ باید از هم فاصله بگیریم؟ که دنیای بزرگ‌ها فرق دارد؟

بین افکارم دست و پا می‌زنم که صدای آراز چرت فکریم را پاره و کنار گوشم نجوا می‌کند:

— بازم داری نقشه می‌کشی چطوری بکشونی مون ته باغ برات گوجه سبز

بچینیم؟

برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. عجیب به مفهوم اسامی و تاثیرشان بر اشخاص معتقدم. آراز درست مانند نامش رودی خروشان است و پر از حس زندگی. گاه غم آرام و وقت شادی پر شر و شور. پر از حس امن برادر بودن و همراهی. هیچ کوه و صخره و سنگی، سد راه رسیدن‌هایش نیست به مقصد. مالا مال از روح جوانی و خوشگذرانی و البته زلالی و پاکسی. لبخند می‌زنم، یادم می‌آید قدیم‌ترها و نقشه‌هایم، جدال نا برابر آراز و عرفان پسر عمه سودابه بر سر کردن گوجه سبزه‌ای ته باغ و به دست آوردن دل دخترک شیطانی که همیشه موهایش دو گوشه بافته شده و رسم دلبری را خوب بلد بود. آرام لب می‌زنم:

— اون وقتا کارمو بلد بودم، این روزا کسی واسه خاطرِ لوس‌بازیای من تا دم در هم نمی‌ره.

جمله‌ام تمام نشده که گوشم در دست چپش در حال پیچ خوردن است. صدای آخم که بلند می‌شود، می‌گوید:

— برای خرکردنم بد شگردی رو پیشه کردی نازدونه!
به حال خود رهایم می‌کند؛ اما تو نگاهش هنوز اندکی نگرانی خوابیده است. هلش می‌دهم سمت در.

— هی نامحرم نصفه شبی سرتو انداختی پایین، اومدی تو اتاق من نمی‌گی عزیز بزنه شتک پتکت کنه؟

طبق معمول همیشه سرش را پرتاب می‌کند عقب.

— جای «آلان» خالی.

صدایش را از حد معمول بم‌تر کرده و با اخم نگاهم می‌کند.

— مرتیکه سی سالت شده هنوز کار داری راسته شکمتو می‌گیری یا علی از تو مدد می‌ری تو اتاقش، نمی‌گی شاید تنبون پاش باشه؟

وسط خنده‌ای خرکی یکباره ساکت می‌شود، اندکی از من فاصله می‌گیرد و با شیطنت خاص خودش می‌گوید:

— که البته، چه بهتر.

جلدی می‌دود و از اتاق فرار می‌کند، قبل از اینکه محکم بکوبم پس کله‌اش یاد «آلان» لبخند به لبم می‌آورد، وسط همه‌ی دلخوری‌هایی که تنها مختص اوست. آلان و همیت‌ها و غیرت‌هایی که خرج تک‌تکمان کرده و می‌کند. به قول عمو سهراب از ترکیب نژاد ترک مشینچی‌ها و کرد زن‌عمو، کسی با خصایص آلان کاملاً قابل درک است و عجیب دلنشین. آلان هم از دایره‌ی آدم‌های عجین شده با مفهوم نامشان، خارج نیست. او هم درست مانند اسمش، یادآور سرزمینی ست پاک، پر از حس میهن‌پرستی و دوشادوش همه‌ی خاطرات رنگ به رنگ، مردانگی‌ها و زخم‌ها، فریادها دارد از اعماق جان برای ناموس و

درستی، برای همه‌ی واژه‌هایی پاک که این روزها عجیب از خاطرمان پر کشیده!

صدای چهچه بلبل‌های باغ و نور مستقیمی بیدارم می‌کند که از پشت پرده‌های نازک بهارخواب خانه‌ی قدیمی با سمجی سرک می‌کشد داخل اتاق.

این بیدار خوابی‌ها دیگر عادت شب‌های پرکابوسم شده. به سختی و با گردنی دردناک از سر سجاده ترمه، یادگار آقاجون بلند می‌شوم. هنوز نگاه با محبت و پر صلابتش در ذهنم هست.

از آن نگاه و اخم و انگشتر یاقوت و تسبیح شاه‌مقصود، مثنی خاطرمانده و میراثش دقیق رسیده به نوه‌ی ارشد که این روزها عجیب سر ناسازگاری دارد با کارهای من.

شاید اگر عمو سهراب نقاش نبود و با آن روح لطیف، تا این اندازه از بازار و ساخت و ساز به دور، امروز اختیار زندگی همه ما مثل دانه‌های همان تسبیح سبز آقاجون در دست‌های مقتدر آلان نبود.

ریاستِ باشگاه و شرکت بعد از مرگ بزرگ خاندان مشینچی به دستور شخص خودش، به نوه‌ی ارشد رسید که از کودکی زیر دستش، هم برای مشق علم حاذق بود و هم برای چم و خم بازار حاضر.

باز کردن در اتاق قدیمی و صدای رنجش لولای کهنه شده، باز به یادم می‌آورد روغن کاریش عقب افتاده.

صدای واضح آراز از طبقه پایین و قربان صدقه‌ی عزیز و فکری که مثل شهاب سنگ از خاطر من گذرد؛ زندگی هنوز قشنگی‌هایش را دارد.

به دستشویی تازه باز سازی شده و کلاسیکِ خانه می‌روم تا آبی بپاشم به صورت هنوز خسته‌ام.

نگاهم در آینه هنوز نگاه همان دخترک مو طلایی است که هیچ شباهتی به هیچ‌کدام از نوه‌های خاندان مشینچی ندارد؛ اما عجیب با تک‌تکشان مأنوس است.

شیر آب زیر دستم باز است و یاد هشدار صد باره تلویزیون برای ایرانِ تشنه مرا به خود می آورد. سریع یک مشت آب به صورتم می پاشم تا کرحتی دم صبح از بدنم پر بکشد. می روم به سمت پله های پهن خانه که سرِ بازسازی مجددش چقدر با آلان اره دادیم و تیشه گرفتیم و آخر حرف خودم را به کرسی نشاندم.

حیف نبود این کف پله های عریض و کم ارتفاع جایش را بدهد به پله های مرمر رومی؟

پایین پله ها، سمت راست می رسد به آشپزخانه ها و شب بوها و یاس های حیاط خلوت.

این قلمرو مشترک عزیز و دیلماج و ماه منیر فکرم را می برد سمت حس خوشایند و مشترک من و آلان برای بازسازی آشپزخانه که متفق القول هیچ کدام راضی به تخریب و تبدیلیش به جزیره های سوسول امروزی نبودیم.

هر دو به یک اندازه پایبند بودیم به این قلب تپنده ها و غذاها و سوپ های متنوع، تا وقت خستگی و نا امیدي از زشتی زمانه، اینجا برایمان پناهی باشد نقب زده به روزگار کودکی هایمان با دستپخت استثنایی دیلماج و هراز چندی عزیز.

همه مه شان، لبخند می نشانند بر لبم و قلبم پر می شود از شادی حضور بینشان. بلند صبح بخیر می گویم. عزیز با مهربانی، دیلماج با نگرانی و ماه منیر با معصومیت های خاص خودش یک صدا پاسخم را می دهند؛ اما امان از این پسرک شیطان.

— شرمنده مون کردی ابریشم، یه بشکن می زدی بساط رو می داشتم تو طبق می آوردم خدمت تون.

به ساعتش نگاه می کند.

— می خوای یه کم دیگه بخواب تا خود اکوان دیو بیاد سراغت.

عزیز با رویی گشاده دعوتم می کند داخل.

— مادر بذار بچه ام بیاد تو، بعد یاد بدهکاریا بندازش. بیا مادر بیا صبحانه تو

بخور، گفتم دیلماج برات خاگینه بذاره فوت بیاد تو تنت. از بس تو اون شرکت چشم گذاشتی و تو اون جین ورزش کردی، جون تو تنت نیست. اینام که فک می کنن تو هم قد و قواره شونی همش فرمایش شون به راهه.

کلمه ی «جین» عزیز باز صدای خنده ی من و آراز را بلند می کند.

آراز با خنده ای که به سرفه تبدیل شده می گوید:

— عزیز قریون اون دستای تپلت بشم جین نه جیم. بعدم این مگس وزن از

اولم همین ریختی بود. تو خلقتش که ما دست نداشتیم.

نمکدان را بلند می کنم پرت کنم سمتش، سرش را می دزدد.

— چشم تو بگیره...

عزیز ذکر می گوید و فوت می کند به صورتم.

— مادر زیونش تنده تو به دل نگیر.

چشم غره می رود به پسرک نازدانه اش، آرام و به سختی، یا علی گویان

می رود سمت گاز و به دیلماج دستور می دهد خاگینه برام بیاورد.

سر عزیز را که دور می بینم زبان درازی می کنم به آراز.

— چشات درآد همش مال خودمه.

با چشم های گرد شده نگاهم می کند.

— این زبون دراز تو نمی بینه که عزیز. ماشالا جای صد تا مرد هیکلی جور تو

می کشه همین یه تیکه گوشت.

سرم را به خوردن پنیر تبریز و نان تازه گرم می کنم. آرام می گویم:

— من امروز حال و حوصله ی شرکتو اون زنیکه میرزایی رو ندارم؛ اما باهات

میام بریم باشگاه، دو تا شاگرد دارم بعد از نهار.

خیره نگاهم می کند.

— این قدر بد کینه نباش. راپورت دعوی تو و ناصری رو اگر به آلان داده

هدفش جاسوسی تو نبود، خود آلان ازش خواسته.

متعجب نگاهش می کنم.

— یعنی توام قبول داری جاسوس اجیر می‌کنه که منو کارامو بیان؟
 ماه منیر ظرفِ خاکینه را می‌گذارد جلوی دستم و با نگاه سر به زیر از آراز می‌پرسد:

— آقا برا شمام بیارم؟
 آراز دست به سینه «نه سیر شدم» می‌گوید و روبه من ادامه می‌دهد:

— چرا فکر نمی‌کنی که همه‌ی این کارا به خاطر خودته خره؟
 کمی خاکینه‌ی سبک خاص دیلماج را به دهان می‌گذارم و طعم خوبش را روانه‌ی معده می‌کنم.

— من این مدل مراقبت به دردم نمی‌خوره آراز، من باید از پس کارام خودم بریام. نه که مثل بی‌دست و پاها جای من بره با ناصری دعوا راه بندازه و بعدم به خاطر یه بحث کوچیک اخراجش کنه. این کار منه، برای نه‌ها هم اگر کار نمی‌کردم بالاخره یه شرکت دیگه استخدام می‌شدم. اونجا دیگه باید خودم از پس کارم برمیومدم نه که همیشه زیر سایه آلان باشم.

خسته از بحث فرسایشی این چند روز اخیر بلند می‌شود. عزیز که نگاهش سمت ماست و حواسش به قابل‌مهمی روی اجاق، می‌گوید:

— کجا مادر؟ بشین کامل بخور تا نهارگشونه نمونی.
 آراز با محبت نگاهش می‌کند و دست می‌کشد به شکمش.

— عزیز جون قده گاو خوردم دیگه.
 جلوتر می‌رود. دست می‌اندازد دور بدن کوچک و گردِ عزیز. آرام بلندش می‌کند و سرش را می‌بوسد. جیغ عزیز که بلند می‌شود می‌گوید:

— یه زن شبیه خودت برام بگیر می‌مخلصتم می‌شم.
 عزیز نمکی می‌خندد.

— برو پدر صلواتی، شماها که این روزا فقط دنبال سیا سوخته‌هایی. مثل من سفید‌گردو قلمبه می‌خوای چه کنی؟
 آراز با عشق، سفت در آغوشش می‌کشد و بشکن‌زنان می‌گوید:

— از قدیم گفتن زن باید خوشگل باشه، سفید و کمی چاق، سفید و کمی چاق...
 زود چند لقمه‌ی دیگر از خاکینه‌ی خوشمزه به دهان می‌گذارم و بلند می‌شوم. دست آراز را از دور بدن نرم عزیز دور می‌کنم و شانه‌های با محبت این مادر بزرگ بی‌شیله پبله را گرم می‌بوسم.

— عزیز جون حالا کی به اینا زن می‌ده شما نگران سیاه سفیدشی؟
 عزیز که همیشه روی پسرهای عمو سهراب عجیب حساس است، با ستاره‌های چشمک زنِ چشمانش می‌گوید:

— از خداشونم باشه، دوتا پسر دارم یکی از یکی آقاتر. چشم کفِ پاشون هرکی بهم می‌رسه ازم می‌پرسه کی می‌خوای اینارو زن بدی؟ همین هفته‌ی پیش حاج خانوم محمدی التماس دعا داشت.

آراز چشمانش را در حدقه می‌چرخاند، میچ دستانم را سفت می‌چسبد و با احتضار می‌گوید:

— جون عزیزت برو زودتر حاضر شو تا نسبتن مون به خیک حاجی محمدی.

از ته دل می‌خندم، دست می‌اندازم دور بازوهای ورزیده‌اش.

— چه عیبی داره هم زن نصیبت می‌شه هم دو سه دهنه مغازه تو بازار بزرگ، هم از فردا می‌شینن تو خونه یکیم اجیر می‌کنی بادت بزنه.
 چپ چپی نگاهم می‌کند.

— پاشو برو بالا ببینم، واسه من دُم درآورده. از عوارض دوری از آلانه والا تو کجا انقدر زبون دراز بودی؟
 عزیز حاج و واج نگاه‌مان می‌کند و می‌گوید:

— یعنی از نسترن خوشت نیومده مادر؟
 آراز هولم می‌دهد سمت پله‌ها و داد می‌زند:

— برو حاضر شو تا عروسمون نکرده فخرالزمان.

با خنده پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم.

چمدان کوچک و جمع و جوری برداشتم و برای پنج روز، درونش را از لباس‌های به قول آلان، قرتی بازی‌ام پر کردم. قرار بر ماندن یک هفته‌ای، خانه‌ی عمو سهراب است که مطمئنم با مهمانی آخر هفته و آمدن عزیز به یک ماه می‌کشد.

ماندن خانه عمو سهراب و شب زنده‌داری با آلان و آراز، از کودکی جزو رویاهای خوش‌رنگم بود. این رویا ادامه داشت تا مرگِ بابا سیاوش.

همان وقت‌ها که عمو سهراب، پا در یک کفش کرد تا در روزهای مریضی همسرش، کنارشان باشم. بلکه هم من از انزوا دربیایم، هم او و دو پسرش کمی تسکین بیابند.

خوب در خاطرمانده چطور همه راضی بودند و تنها سایه شومی که چشم دیدن ما را باهم نداشت، سایه‌ی حرف‌های تند عمه سودابه بود و نگاه وقیح‌اش به روابط صمیمانه‌ی ما.

شاید روزهای پس از مرگ، برای بابا سیا روشن بود که قبل از آن سفر شوم کناری کشیدم و آرام در گوشم نجوا کرد:

— بابا جان فقط اونجایی باش که حرف و حدیث آدم‌های دهن‌گشاد، تیر نشه و صاف بره تو قلبت.

کاش سیزده دی را از تاریخ همه‌ی تقویم‌های عالم بردارند. کاش بعد از دوازدهم دی یک راست برسیم به چهاردهم و از خاطرمان پر بکشند، رفتن بابا سیا با آن روح بزرگ و دستان قوی و قدرتمند، چرخ‌های کامیون حمل بار، راننده‌ی ناشی، ضجه‌های عزیز، سگته‌ی آقاجون، از همه بیشتر تنهایی‌های من پس از آن سانحه و اندوهی مضاعف بر ترس‌های کودکیم.

صدای عزیز، باز دست خیالم را به همین اتاق و چمدان نیمه بسته می‌کشاند.

دو دست مانتو به چمدان اضافه می‌کنم.

مانتوی عبایی قرمز — مشکی جدیدم، به تنهایی عهده‌دارِ خرد کردن اعصاب آلان هست.

برای لجبازی با او نیازی به زبان گشودن نیست. پوشش، کار خودش را بهتر پیش می‌برد. شال قرمز و تاپ قرمز و لگ مشکی تکمیل‌کننده‌ی تیپ امروزم برای شروع یک جنگ اعصاب چند ساعته است.

خنده تا روی لب‌هایم می‌آید. از فکر پلیدم لذت می‌برم.

صدای بوق ماشین نگاهم را از آینه می‌کند. تندی رژ قرمز را به لب‌هایم می‌رسانم و پیش می‌روم به سوی یک روز پر مخاطره.

پایین پله‌ها دیلماج با یک قابلمه در انتظارم ایستاده.

— خانم جان این ظرف دلمه رو ببرین برا آقا آلان. بچه‌ام چند وقته هوس کرده؛ کار و بار نمی‌ذاره تا اینجا بیان.

به این حجم از مهربانی آشپزِ خانه‌زاد که با همسرش عمو اسماعیل و فرزندش ابراهیم، سال‌هاست خدمت می‌کنند به این خانه‌ی بیلاقی و ساکنینش، لبخند می‌زنم.

قابلمه را از دستان زحمت‌کشش می‌گیرم.

— انقدر لوسش نکنین دیلماج جان. دو فردای دیگه زن می‌گیره توقع داره اون فلک زده هم دلمه بار بذاره، به خوشمزگی مال شما. اون وقته که باید خر ببریم و باقالی بارش کنیما.

— ایشالا زن بگیره، دو تا قابلمه درست می‌کنم براشون خانوم جان. خدا به این دست‌ها جون بده تا عمر دارم کلفتی تک‌تکتون رو بکنم.

آرام لبم را گاز می‌گیرم.

— نزن این حرفا رو دیلماج، تو مونس عزیزی، کلفتی چیه؟

صدای تق تق عصای ماهوتی عزیز به تعجیل می‌اندازدم. برمی‌گردم سمتش.

— عزیز جونم من کل این هفته رو خونه عمو سهرابم. ماشینمو که از

تعمیرگاه بگیرم، رفت و آمدم راحت تر می‌شه.

عزیز نگاهی از بالا به پایینم می اندازد و می گوید:

— برو مادر خدا پشت و پناهت... باز به لاقبا پوشیدی خون اون بچه به جوش بیاد؟ کاش عوضش می کردی برگ گلم.

به چشمان نگرانش خیره می شوم، جالب است که همه اخلاق آلان را به خوبی از براند.

— قریوتون بشم هیچی نمی شه، کل امروزم که باشگاهم. جای خاصی نمی رم نگران نباشین.

محکم لپ های گرد و تپش را می بوسم و با عجله می دوم سمت درهای بزرگ عمارت.

کفش های ورزشی مشکمی ام، سوغاتی سفر آخر آلان است.

تند می پوشم و پله ها را دوتا یکی می دوم سمت ماشین آراز که زیر شلنگ ابراهیم در حال شسته شدن است. داد می زنم:

— ای بابا ایی! آب مملکت رو همین شماها دارین تموم می کنین دیگه. آب گرفتی رو ماشین؟ کارواشه مگه؟

— شرمنده خانوم. دستور آقا بود. الساعه می بندمش.

در ماشین را باز می کنم و با حالت شاکی روبه آراز می گویم:

— آقا خیلی بی جا کرد! مردگنده چند بار بگم مملکت تو وضعیت اضطراریه هی تو آب بگیر رو درو دیوار و ماشین نوبرت.

— خیل خوب خانوم ایمنی، انگار نه انگار دو ساعته منو کاشته. دو قورت و نیمش هم باقیه.

برمی گردم و عزیز را می بینم ایستاده بر لبه های مرمر ورودی. دستش را سایه بان پیشانی کرده و زیر لب ذکر می گوید. دلم پر می شود از پروانه های تازه سر از پیله درآورده. این زن را با آن دست های پر از چروک و نگاه همیشه نگران، عاشقم.

بلند داد می زنم تا به گوشش برسد:

— عزیزم هر ساعت از روز کاری پیش او مد بهم زنگ بزن. به خدا اینبار چیزی پیش بیاد و ماه منیر به گوشم برسونه عصبانی می شم. اون وقت مجبور می شم ۱۲۰ تا از تهران بکوبم پیام خونه؛ اون جوری بدتره.

— به روح سیاوش قسمتون می دم آروم برونین. من عزیز تو این جاده ها از دست دادم. چشمم می مونه به در تا برگردین.

آراز آرام زیر لب غر می زند:

— همینو می خواستی؟ حالا مگه خواب و خیال راحتش می ذاره؟

بلند به سمت عزیز می گوید:

— قریونت برم آروم می ریم. توام برو تو، هوا گرمه گرماده می شی. یا علی! دست تکان می دهم برای آن حجم گرد و کوچک غرق در انسانیت. کمر بندم

را که می بندم انگار تازه نگاه آراز مرا کشف می کند.

با منظور سوتی می زند و با شیطنت خاص خودش اضافه می کند:

— نه مثکه شمشیر تو امروز از رو بستنی زور و.

با اخم می گویم:

— چطور؟

— مانتو جلو باز و شال قرمز و رژ مکش مرگ ما. گویا قصد جونتو کردی؟

قابلمه روی پایم سنگینی می کند. درش را برمی دارم و مست می شوم از بوی دلمه های خوش رنگ و لعاب دیلماج. حین بو کشیدن با حال عصب جواب

می دهم:

— سوتو برا عمه جاننت بزن، من همیشه خوش پوشم.

دکمه استارت را می زند و پرگاز ماشین را از سربالایی شیبدار باغ، بالا می کشد. داخل کوچه می گوید:

— یعنی تو خیلی اتفاقی تصمیم گرفتی مانتو جلو باز بپوشی و شال و رژ قرمز باهاش ست کنی دیگه؟

نگاهم به کوچه باغ سرسبز و منتهی به خانه باغ کشیده می شود.

— خان داداشت خیلی غیرت داره خرج «خواهرای دوستاش» کنه.

عبارت خواهرای دوستاش همان تک عبارتی ست که مستقیم می رود روی روان و اعصابم، از این مدل احترام گذاشتن آلان به بزرگترها و تغییر کلمه دوست دختر حین صحبت از آن موجودات لوس و عتیقه. طوری که عزیز، عمه سودابه و حتی عمو سهراب هم، وقت صحبت در مورد یکی از آن موجودات غیر زمینی، همین واژه سخیف را به کار می برند.

صورتش پر می شود از لبخند مهربان، کوتاه نگاهم می کند.

— چرا فکر نمی کنی چون خیلی دوست داره، انقدر بی منطقه؟

با چشم های از حدقه بیرون زده می گویم:

— تو رو قرآن منو یاد اون تبلیغ ننداز؛ «خواهرم پیاز باش، سیب گندیده نباش!»

از ته دل قهقهه می زند.

— تبلیغ چی؟

— چه می دونم، چند وقت پیشا رو یکی از بیلبوردا دیدم.

با حالت مسخره اضافه می کنم:

— پیاز با چند لایه بودنش کرم نمی خوردش؛ اما سیب راحت می گنده و کرمو می شه. پس بیاید خودتونو بیوشونید، مروارید درونتون رو حفظ کنید. جانِ خودم ایده این تبلیغ، کار خود ناکششه.

چشم هایم را داخل کاسه ی چشمم می چرخانم و رویم را برمی گردانم سمت جاده. صدای خنده ی آراز ادامه دارد. عصبی می گویم:

— تو می دونی بحث من حجاب نیست و باهاش مشکلی ندارم. برای آدمای محجبه هم خیلی احترام قائلم؛ اما حجایی که اختیاری انتخاب بشه نه اجباری. این که می خواد به زور بکن نکن رو به من دیکته کنه، روانیم می کنه. یه دونه از این رفتاراشو با دخترای دور و برش نداره. فقط زیونش سر من درازه... الان تو شاهدی دیگه، یک هفته است با من تو قیافه ست، که چی؟ چرا تو دورهمی رضا

میثاق من و آرام هم بودیم!

نفسی می گیرم و ادامه می دهم:

— خدا رو شکر ما تنها رفته بودیم و اون بود که با دختر رویت شد. بعد به جای اینکه ما دستش بندازیم اون برای ما تو قیافه رفته. وسط دورهمی دست منو کشید، کشون کشون زورم کرد به رفتن. آخه این درسته؟ آبروم رفت.

از حرص سر جایم جابه جا می شوم. یادآوری دورهمی رضا میثاق و اصرار بیش از حد آرام برای همراهیش، خونم را به جوش می آورد.

چند بار گفته بودم نمی آیم؛ اما پاپی و پیگیر بودن از خصلت های بارز نوه های خلف عزیزجون است؛ بلاخص اگر آن نوه فرزند عمه سودابه باشد.

بی خبر از اینکه رضا میثاق همان فردی ست که آلان همیشه به عنوان مرفه بی درد از او یاد می کرد. همیشه معتقد بود که رضا با مال مردم خوری و پول باد آورده ی از نیاکان به ارث رسیده تا اینجا خودش را کشیده. برای همین آمدن خودش به آن مهمانی بیشتر جای سؤال داشت تا حضور من و آرام از همه جا بی خبر.

سؤال آراز آتشم زد:

— حالا چی شد که یک هفته است سر سنگینین؟

با بغض و حرص حرف های بی منطق برادر عزیزش را تکرار کردم:

— به من می گه «توی دورهمی پسر اسمیای تهران پات وا نشده بود که اونم شکر خدا شد» همچین دهنشو پر می کنه می گه پات وا شده که انگار منو تو چه وضعی دیده... آراز به خدا من دیگه تحمل این قلدریاشو ندارم. تو شاهد باش دفعه دیگه بخواد از این ادا اصولها دربیاره می رم از دونه دونه «خواهرای دوستاش» عکس می گیرم، آلبوم درست می کنم. می دم یکی یه دونه دست عمو سهراب و عزیز یادگاری شه براشون.

آراز می خندد و سرش را تکان می دهد:

— قربونت برم، این قدر حرص نخور. آخه رضا میثاق آدمه که سرش با هم

یک هفته است قهرین؟

نیشگون ریزی از بازوی خوش تراشش می‌گیرم که دادش را بلند می‌کند:
 — یک ساعت برات قصه‌ی حسین کرد شبستری تعریف کردم؟ من مشکلم
 رضا میثاقه؟ بحث من سر این افکار قرون وسطاییه که تو کله‌ی داداش عزیزته!
 دست به پیشانی ملتبهیم می‌کشم و ادامه می‌دهم:
 — فکر می‌کنه من تو دانشگاه پسر ندیدم؟ سر کارم همه خانومن؟ بخوام
 عوضی بشم یا بلایی سرم بیاد که دست اون نیست، میاد دیگه.
 لبش را گاز می‌گیرد.

— خدا نکنه خار به دستت بره. بلا غلط کرده سراغتو بگیره. بعدم، چشمم
 روشن پس حسابی چشت واشده، آره؟

— لوس نشو، می‌فهمی منظورمو. من حتماً نباید برم دورهمی رضا میثاق تا
 یه بلایی سرم بیاد. بعد از اون، مگه ما هرجایی دعوت می‌شیم؟ یا هر جام
 دعوت بشیم می‌ریم؟ این دورهمی از اولم قرار بود خیلی ساده باشه به مناسبت
 ثبت شرکت رضا؛ که اونم فقط آرام دعوت بود و به اصرار و برای اینکه تنها
 نباشه منو برد. تنها خلاف سنگینشم این بود که مختلط بودیم.
 آراز در سکوت نگاهم می‌کند یعنی ادامه بده من گوش خوبی هستم برای
 حرف‌های نشنیده شده‌ات. ادامه می‌دهم:

— باید خود آقا رو می‌دید؛ مثل شازده‌های قجری نشسته بود وسط مبل،
 دختره از سر و کولش بالا می‌رفت. ما که رسیدیم انگار جن دیده. سه بار پلک زد
 تا باورکنه من و آرام از در رفتیم تو.

صدای خنده‌ی آراز خراش می‌کشد روی اعصاب متشنجم.

— به جان خودت حاضریم یه دست و یه پامو ضربدری بدم؛ اما اون صحنه
 رو از نزدیک ببینم.

رویم را می‌کنم سمت پنجره که منظره‌اش، جاده‌ای است پر پیچ و خم منتهی
 به تهران و مالا مال از ماشین‌های متفرقه که هر کدام با داستانی راهی شهر پر دود

می‌شوند.

— همچین صحنه دیدنی‌ای رو از دست ندادی. بعد نیم ساعت اومد از جلو
 میز اوردور دست منو گرفت، برد تو اتاق و خط و نشون کشید که بی صدا لباس تو
 عوض می‌کنی می‌ریم خونه، اونجا بهم توضیح می‌دی دقیقاً این وسط چی کار
 می‌کنی. سه ثانیه بیشترم وقت نداد. معطل می‌کردم، رو دست می‌بردم. حتی
 وقت نداد آرام بدبختم باهامون بیاد. آرام که کم مونده بود خودشو خیس کنه
 بینوا.

آراز انگار که فیلم می‌بیند، فقط پاپ‌کرن کم داشت که دستش بگیرد و زُل بزند
 به دهانم. غش غش خنده‌اش که به اوج می‌رسد و می‌گوید:
 — آخه دورهمی هیچکی هم نه و رضا میثاق؟ خدایی اینو منم بودم شاکی
 می‌شدم.

— بابا جان به چه زبونی بگم؟ صد تا رضا تو دنیا هست من چه می‌دونستم
 این همون خریه که آلان باهاش کل کل داره!

آراز، دست چپم را که در هوا مانده آرام می‌گیرد و می‌گذارد زیر دستش روی
 فرمان. لبخند می‌زند و مثل همیشه که این جور مواقع داغ می‌کنم و سعی در آرام
 کردنم دارد، می‌گوید:

— انقدر حرص نخور، آلان ترسیده یه وقت رضا برای اذیت کردن اون،
 شماها رو دعوت کرده باشه. والا مطمئنم نمی‌دونست رضا از دوستای دوران
 کارشناسی آرامه.

با حرص می‌گویم:

— مشکلتش اینه که می‌خواد بگه حرف حرف منه. حالا که با توضیحاتم به
 اشتباهش پی هم برده چرا حاضر نیست یک کلمه بگه ببخشید؟ از بس که قُده.
 همشم تقصیر خودتونه. بس که هرکار کرد گفتین آلان درست می‌گه، اون بهتر
 می‌فهمه. واقعاً باورش شده بزرگ‌خاندانه.

ساکت می‌شوم، او هم سکوت می‌کند تا با خودم کنار بیایم.

بعد از چند ثانیه اضافه می‌کنم:

— ازش ناراحتم، بین جمع عین بچه‌ها باهام رفتار کرد.

آراز پلک‌هایش را با محبتی از جنس عمو سهراب روی هم می‌گذارد و می‌گوید:

— باز جای شکرش باقیه فقط ازش ناراحتی.

دیگر تا رسیدن به باشگاه جفتمان گوش می‌دهیم به صدای جذاب و پر از خشن خواننده که اصرار دارد «اگه خاری بره باز تو تنت می‌میرم من کولی!» جلوی در بخش بانوان داخل کوچه نگه می‌دارد. نگاهی به در مجموعه می‌کند.

— مطمئنی می‌خوای همین شکلی بری؟ حداقل بذار من برم کلید اطاقتو بگیرم و بیام.

قابلمه دلمه را روی پایم جابه‌جا می‌کنم، کیف کوچک باشگاه را یک وری می‌اندزم و خم می‌شوم.

— چمه مگه؟ به این شیکی. دلشم بخواد دختر عموش این قدر به خودش برسه و بیاد باشگاه.

کمر بندم را باز می‌کنم.

— بالاخره باید یه روز یاد بگیره به سلايق منم احترام بذاره.

سرش را به سمت بالا می‌گیرد و می‌گوید:

— خدا به خیر کنه، اگر تا عصر زنده موندی بگو پیام دنبالت. با اون برگردی یه تعمیرگاه دیگه هم می‌افتیم.

پیاده می‌شوم. در را که با پا می‌بندم، شیشه را پایین می‌کشد.

— بذار حداقل پیام کمکت.

— لازم نکرده برو به شرکت برس، ببین می‌تونی ناصری رو راضی کنی

برگرده؟ نیاد، لنگیم تا آخر اجرا. چمدون منم ببر بذار تو اطاق.

سری تکان می‌دهد.

— جون عزیز کل کل نکنین باز یه هفته من بشم کبوتر نامه‌بر.

حین رفتن سمت در باشگاه می‌گویم:

— سرشو می‌ذارم تو کوزه، میارم برات.

صدای بلندش از پشت به گوشم می‌رسد:

— ببین به کمرش می‌رسی اصلاً. گنده می‌پره برای من فسقل بچه.

از ته دل می‌خندم. بلندی قدشان هم برمی‌گردد به ژنتیک عجیب غریبشان.

به پله‌های مجموعه خیره می‌شوم. خودم هم دو دلم که بروم بالا یا نه؛ اما سنگینی قابلمه و ناهار ظهرش مجابم می‌کند تا استرس را کنار بگذارم.

در اصلی مجموعه آقایان از کوچه بالایی باز می‌شود ولی پله‌های مارپیچ و خوش ترکیب این حیاط، با قوسی کاملاً زنانه یک راست می‌رسند به هال

اختصاصی بخش مدیریت و پشت سرش اتاق مخصوص حاکم بزرگ که در دستان قدرتمند داداش کایکو اداره می‌شود!

شانزده پله را با اندکی ترس طی می‌کنم و می‌رسم به هال کوچک بالا، که از

دو بر کامل شیشه است و دید مستقیم دارد به مردهای گردن کلفت و هیکل‌های گاهاً تزریقی و دوزنقه‌ای شکلشان.

خود مربی‌ها از وضعیت بهتری برخوردارند ولی امان از شاگردهایی که دو،

سه روزه تصمیم دارند آرنولد شوارتزنگر شوند.

چشم می‌چرخانم بین مربی‌های پایین و نمی‌بینمش. یک سر و گردن

عرضی و طولی با همه تفاوت دارد. با یک نگاه کوتاه هم بود و نبودش بین جمع مشخص می‌شود.

وارد آبدارخانه‌ی کوچک کنج هال می‌شوم و قابلمه را روی میز وسط

می‌گذارم. به سمت محل استقرار شیر خفته حرکت می‌کنم که در منتهی‌الیه چپ

است و با دالانی کوچک، مجزا می‌شود از کل سیستم.

آرام در می‌زنم. صدای بم و پر خش و خسته، خاص خودش است. حتی

نحوه‌ی «بفرما» گفتنش که گویی مردی از وسط کوچه پس کوچه‌های سریال

پهلوانان نمی میرند، به داخل دعوت می کند.

نفس عمیق می کشم و زیر لب بسمه الله گویان با اندکی تأنی وارد می شوم.
دو مرد درشت هیکل روبه رویش روی مبل های چرم مدل آمریکای
نشسته اند. با دیدن من با تعجب سر می چرخانند سمت آلان که سخت مشغول
نوشتن داخل سر رسید، سرش پایین است.

— سلام... مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

دست به سینه می ایستم و منتظر عکس العملش می مانم. با شنیدن سین
سلامم آنچنان سرش را بلند می کند انگار نفخ صور دمیده شده.
از نگاه خیره من و آلان به هم، یکی از دو مرد غول پیکر بو می برد که چیزی
این وسط می لنگد.

آهسته بلند می شود و می گوید:

— سلام خانوم خیلی خوش آمدین.

دستپاچه ادامه می دهد:

— ممم... ما هم کم کم داشتیم رفع زحمت می کردیم.

سرم را می چرخانم، لبخندی به جفتشان می زنم و به ادای احترامشان سری
تکان می دهم. به سمت در می آیند و از درگاه فاصله می گیرم.

صدای بسته شدن در همزمان می شود با نزدیک شدنم به میز وسط اتاق.

آلان همان طور نشسته، خیره شده به سر تا پای من. با اخم هایی که هر ثانیه
بیشتر یکدیگر را در آغوش می کشند. شکستگی ابروی چپ، بیشتر از همیشه
خودنمایی می کند.

تا اطلاع ثانوی خبری از چال گونه هایش نیست، تا غرقم کنند در یک جفت
سیاه چاله جذاب. در حال حاضر فقط شراره های خشم چشم های عسلی و
کشیده اش، سعی دارند به یادم بیاورند او کیست و من کجای رگش پا گذشته ام.

جادوی صدای بم و خشنش که بی نهایت تلاش دارد اصوات را آهسته هجی
کند، بیدارم می کند.

— عروسی کی تشریف می برین به سلامتی؟ اشتباه راهنمایی تون کردن. تالار
زنونه پایینه!

خیره و با پررویی زل می زنم در چشمانش و می گویم:

— ما عادت داریم فقط عروسی های مختلط شرکت کنیم!

یکباره بلند می شود و می ایستد.

با دیدن هیبت درشتش، با آن شانه های پهن و پاهای کشیده، ترس به جانم
شره می کند. امان از وقت هایی که عصبانی است.

یک قدم می برم و عقب می کشم.

پوزخند می زند:

— بودی حالا!

جلوتر می آید.

— این چه سر و شکلیه؟ صد بار نگفتم بالا میای درست بیوش، ممکنه
چهارتا نره خر تو اتاق من باشن؟

با پررویی و خیره سری می گویم:

— چی شد حالا؟ چشم دوستات به جمال یه خانوم خوشگل روشن شد.

بی درنگ جواب می دهد:

— خانم خوشگل که تو خیابون ریخته.

— خوب پس نگرانی تو چیه؟ از من بهتراشم که تو خیابون ریخته خدا
بخواد.

جلوتر می آید و ترس، دلم را زیر و رو می کند؛ هرچند که ظاهرم را سفت و
سخت نگاه می دارم. فاصله مان کمتر از یک قدم کوتاه است. دستم را می گیرد و
در دستان بزرگ و محکمش نگاه می دارد. با صدای آرام و خط خطی اش
می گوید:

— مشکل اینجاست که تو، دختر عمومی منی؛ با دخترای خیابونی فرق داری.

دستانم را مشت می کنم. هرچه می کشم تاثیری ندارد، قدرت او همیشه

غالب است؛ مرد چیره. زُل می‌زنم داخل چشمان رنگِ عسلش که زیادی برای مرد خشنی مانند او لطیف است و معصوم.

— آهان، پس مشکل اینه که «من» به تو ربط پیدا می‌کنم. دختر عموی من! مثل همه‌ی اموالی که مال خودته، نه؟

دستم را آرام می‌کشد سمت خودش. خیره‌ی ته چشمانم می‌شود. انگار ته نگاهم دنبال کس دیگری ست. یک ابریشم آرام‌تر، یک ابریشم مغلوب‌تر.

— اول فکر کن، بعد هرچی به منخت او مد تف کن بیرون. من با تو مثل اموالم رفتار می‌کنم؟

خجالت می‌کشم از نگاهی که در اوج عصبانیت هنوز رنگ مهربانی سیرابش کرده. سرم را پایین می‌اندازم. دستش شل شده، رهایم می‌کند. می‌روم سمت مبلمان شیکش. می‌نشینم روی مبلی که هنوز از حضور مرد قبلی گرم است.

— دیگه باید چی کار می‌کردی؟ اون از رفتارت وسط دورهمی رضا میثاق... همان‌طور ایستاده داد می‌زند:

— اسم اون مرتیکه رو نیار به زبونت.

قرمز شده و رگ‌گردنش کاملاً محسوس نبض می‌زند. آرام می‌گویم:

— حالا من اسمشو نگم، از صفحه روزگار محو می‌شه؟

انگشت اشاره‌اش را به سمتم می‌گیرد.

— نمی‌خوام از دهن تو اسم نکبت‌شو بشنوم.

رویم را به سمت پنجره، پشت میز ریاستش، می‌کنم که باز می‌شود به حیاط پایین و قاب می‌کند درخت افرای قد کشیده و تنومندی را که هیچ باد و بورانی سرش را خم نکرده است.

سعی می‌کنم آرام شوم.

— آآن یه کم با من متعادل رفتار کن. من بچه‌ی پنج‌ساله نیستم، وسط مهمونی می‌ای دستمو می‌کشی می‌اریم بیرون، از ترس اینکه نکنه بیفتم و پام زخم بشه.

سنگینی نگاهش سرم را برمی‌گرداند سمتش. خیره به نگاهش ادامه می‌دهم:

— با اون مردک دیوانه مشکل داری، چرا منو خراب می‌کنی اون وسط؟ زُل زده در چشمانم، به سمت مبل روبه‌روی می‌رود و می‌نشیند. دستانش را به حالت دعایی بالا می‌آورد و به لبانش نزدیک می‌کند.

— چرا حالت نیست؟ بعضی وقت‌ها با یه دونه غلط نوزده نمی‌شی؛ یهو می‌شی صفر، ازون بالای بالا پرت می‌شی پایینِ پایین... اون میثاق‌الدنگ از همون غلط‌هاس.

چشمانم را می‌بندم و سرم را تکان می‌دهم.

— آخه چرا نقطه ضعف می‌دی دست همون‌الدنگ؟ منو کشوندی بیرون، فکر کردی همه چی تموم شد؟ تو اصلاً فهمیدی من اونجا چی کار می‌کردم؟ یک کلام پرسیدی؟ فقط تا نشوندیم تو ماشین داد زدی «یک کلمه حرف زدی زدی». بعدم که منو پیاده کردی، د برو که رفتی... طبق معمول قصاص قبل از جنایت!

منتظر عکس‌العملش می‌مانم که بی‌جواب می‌ماند و ادامه می‌دهم:

— اون مردک دوست دوران کارشناسی آرام بود. منو آوردی بیرون؛ اما گوشت رو دادی دست‌گیره.

چشمانش را ریز می‌کند.

— به خیالت آرام خیلی برای من مهمه؟ داداش‌گردن کلفتش جمعش کنه، که رضا و هم پالکی‌هاشو خوب می‌شناسه.

چشمانم را گشاد می‌کنم.

— آها پس تو اون وسط نقش برادر نداشته منو بازی کردی؟

— من غلط کنم بخوام داداش تو باشم. تو همین پسرعمو بودنه زاییدم.

پوف می‌کشد و از جا بلند می‌شود. گردن می‌کشم به سمت سرش که حالا خیلی ارتفاع گرفته.

— دستت درد نکنه واقعاً. پس مشکل تو نسبت فامیلیه...

نمی‌گذارد حرفم تمام شود، تندی می‌گوید:

— چرند نگو، خودت می‌فهمی مشکل من چیه. کم پا رو دم من نداشتی اونم از قصد.

— من چی کار کنم که دم تو همه جا ولوئه؟ جمعش کن زیر دست و پای منم نره.

چشمانش را گرد می‌کند.

— شیطونه می‌گه همچین بزنم پس کله‌ات برق سه فاز بیرونیا.

— شیطونه غلط کرده. بیا! اینم نحوه صحبت کردنت با جنس لطیفه، که البته فقط شامل حال من می‌شه.

موهای بلندم را پشت شال جمع می‌کنم و خودم را به ظاهر باد می‌زنم. با بدجنسی نگاهم می‌کند و می‌رود سمت میزش.

— خپله خوب لطیفه، حالا کمتر ادا بیا...

دست چپش را گرد می‌کند جلوی دهانش و نمایش را ادامه می‌دهد:

— حضرت عباسی تو خلقت خدا موندم، ۵۰۰ تا کارگر و کارمند و مربی زیر دستمن یه دونشون جیکش درنمیاد. اون وقت از پس یه فسقل بچه برنمیام.

با حرص می‌گویم:

— مشکل منم، که هر چی گفتم چشم. باورت شده منم زیر دستتم.

نگاهم می‌کند یعنی راحت باش ادامه بده. بلند می‌شوم روبه‌روی میز بزرگش می‌ایستم و دستانم را به اندازه‌ی عرض شانه می‌گذارم روی میز. خم می‌شوم و ادامه می‌دهم:

— دانشگاه شیراز قبول شدم، گفتمی نه، دوره حق نداری بری گفتم چشم. به محض فارغ‌التحصیلی استادم گفت بیا شرکت ما کار کن، گفتمی نرو مرتیکه دنبال سر و شکله گفتم چشم. او مدم شرکت خودت راه به راه معرکه گرفتمی اینو از مشاور فرستادی اجرا اونو فرستادی سمت پیمانکار، گفتم بزرگه، صد ساله کارش همینه، بهتر می‌دونه. ۱۱۱ سر یه دعوای ساده ناصری بدبخت رو اخراج

کردی باز هیچی نگفتم. اینم از رفتارت سر جریان رضا میثاق...

با دست چپ محکم می‌کوبد روی میز:

— صد دفعه گفتم اسم اون مرتیکه رو نکن لقی دهنتم.

از ترس حرکت تند و پر صدایش می‌پرم بالا. این ترس و ضعف اعصاب از کودکی با من است. چشم‌غره می‌روم به نگاه پر از خشمش.

— ده تا جمله گفتم تو فقط اسم اونو توش شنیدی؟

روی میز به سمتم خم می‌شود. فاصله صورت‌هایمان به حدی است که بوی ادکلن خوش‌بوی «مون‌بلانش» می‌زند زیر بینی‌ام و حال دلم زیر و رو می‌شود. لعنت به هرچه بوی خوش و حواس پرت‌کن است می‌فرستم. او بی‌خبر از حال منقلبم ادامه می‌دهد:

— تو که خوب داری اعدام انقلابی می‌کنی، خودت قضاوت کن. کدومش تا

حالا بد شده برات؟ درستو نخوندی یا بیکار و بی‌عار موندی تو خونه؟

غلبه می‌کنم به ضعفم در مقابل این همه نزدیکی و می‌گویم:

— چیه؟ نکنه فکر کردی از صدقه سری تو درس خوندم و دانشگاه قبول

شدم؟ یا فکر کردی نه‌باز نبود، جای دیگه برای من کار نبود و لنگ می‌موندم؟

نزدیک‌تر می‌شود و آرام می‌گوید:

— نه ابریشم... تقصیر تو نیستا! تقصیر منه. به قول عزیز «خوبی که از حد

بگذرد نادان خیال بد کند.» داستان...

وسط حرفش می‌پرم.

— آره آقاجون، اصلاً من نادان. من فکر بد بکنم. بذار من برم برا شرکت استادم

کارکنم منت تورم نکشم.

باز هم صورتم را نزدیک‌تر می‌کند.

— غلط اضافی، مگه دست خودته بری هر خراب شده‌ای کار کنی؟

چند ثانیه عمیق خیره می‌شویم به هم و یکباره گویی یاد چیزی می‌افتد که

سرش را عقب می‌کشد. در این زمینه گویا او محجوب‌تر از من است. سرش را

زیر می‌اندازد و می‌گوید:

— به علی قسم ابری، باد به گوشام برسونه کوچیک‌ترین ارتباطی با اون مرتیکه مزلف داری، خونش حالاله. از الان بگم بعداً نگی نگفتی.

سرم را به زیر می‌اندازم. سنگینی می‌کند سرم. تا می‌خواهم حس کنم چقدر این درخت تنومند محکم است، تا می‌خواهم باور کنم که او همیشه سایه‌ی سر تک‌تکمان بوده، این افکار پوسیده‌اش مرا دور می‌کند از همه‌ی حالِ خوبم، حرف زدنش هم که شکر خدا اندکی محبت و لطافت به خود ندیده. آرام می‌گویم:

— نرود میخ آهنین در سنگ.

با لبخند خاص و یک‌ووری‌اش که پر است از شیطنت، می‌گوید:

— جوون، بیا حالا شاید این دفعه رو فرو رفت.

اخم و چپ‌چپی نثارش می‌کنم. می‌روم سمت کشوی میز بزرگش.

— بیا این کلید منو بده برم، با تو نمی‌شه دو جمله منطقی حرف زد. یا داری

داد می‌زنی یا به انحراف کشیده می‌شی.

با تأخیر نگاه از من می‌گیرد و به ساعت بزرگ و پهنِ میچ دست راستش

می‌دهد. همه چیزش با همه‌ی دنیا باید متفاوت باشد.

— واستا ناهار بخور، بعد. کلاست دیر نمی‌شه.

— لازم نکرده به حدِ کافی دادی خوردم.

با تعجب و شیطنت نگاهم می‌کند. با حرص و جدیت، دستپاچه اضافه

می‌کنم:

— حرص و خودخوری منظورم بود، عوضی.

بلند بلند قهقهه می‌زند. به همان شیوه‌های سرکش و لعنتی‌اش.

آرام جلو می‌کشدم و سرم را از روی شال می‌بوسد؛ گرم و مهربان. روی

موهایم نجوا می‌کند:

— چیز خوردنی‌ای هم جز خودت، تو این اتاق پیدا نمی‌شه قُرابیه.

فصل دوم

صدای پایی که محکم کوبیده می‌شود بر سطح آب و ناشیگری صاحبش را به رخ می‌کشد، صدای پای کراال کتی، دخترک سیزده ساله مقیم آمریکا است که بعد از پنج جلسه کلاس‌های روز فرد هنوز در نفس‌گیری، سرعت و اصول اولیه مشکل دارد. قرار بر این است، ده طول پشت هم شنا کند تا زمان‌بندی بالاترین سرعتش با کم‌ترین نفس‌گیری دستم بیاید.

خسته و کلافه بعد از طی پنج طول با کسلی اتلاف وقت می‌رسد بخش کم‌عمق. نفس نفس می‌زند، عینک‌گران قیمتش را از روی چشمانش می‌دهد به سمت بالا و روی سرش می‌گذارد. صورت سفیدش سرخ شده و به قول عزیز طعنه می‌زند به لاله‌های باغ. رد عینک، حلقه انداخته دور چشمانش. با یک حرکت خودش را می‌کشد بالا و سر بلند می‌کند.

— به خدا سخته، هر کاری می‌کنم نفسم کم می‌شه. حداقل تو هر دستی که می‌زنم باید یه نفس بگیرم.

مدل حرف زدنش خیلی بامزه است. به اصرار برادر بزرگش اسم نوشته و جالبی داستان اینجاست که روز ثبت‌نام خیلی اصرار داشته با من کلاس بردارد.

یاد سؤال‌های دریا می‌افتم و یکباره و بی مقدمه می‌پرسم:

— کتی، چی شد روز ثبت‌نام اصرار داشتی حتماً با من کلاس برداری؟ کلاس دریا و نیکی هم که این ساعت خالی بود.

پوست لبش را می‌جود، دست از ور رفتن با گوش سمت راستش که گرفته می‌کشد.

— آام... آخه می‌دونم که شما از همه بهتری. خوش‌هیكل ترم هستی.

می‌دانم دلیلش این نیست، چون روز اسم‌نویسی حتی مرا ندیده بود. لب صورت خوش‌ترکیبش را می‌کشم.

— ای پاچه خوار. تو که روز ثبت نام اصلاً منو ندیده بودی.

هل می شود و این از حرکت چشمان معصوم و دستانی که بی اراده در هم می پیچند، کاملاً پیداست. با لهجه ی خاص آمریکایی اش ادامه می دهد:

— ام... راستش داداشم اسمتو از خواهر یکی از دوستاش شنیده بود. گفت با تو کلاس داشته باشم که حتماً نتیجه بده.

عمیق نگاهش می کنم. این شکاکی های آلان روی مغزم اثر گذاشته. بی خیال بحث بیهوده می شوم. دستم را روی کتف لخت و استخوانی اش می گذارم.

— خوب پس حالا که با یه مربی سخت گیر کلاس برداشتی، باید پی همه چیو به تنت بمالی.

اشاره می کنم به دریا که آن سوی استخر روی صندلی نشسته، ریلکس کتاب می خواند و جای می نوشد.

— اون خانوم خوشگل رو ببین. اگر باهاش کلاس می گرفتی الان داشتی عشق می کردی.

می خندد و می گوید:

— همش تقصیر داداشم شدا.

دیگر اضافه نمی کنم که دریا از من به شدت سخت گیرتر است و این نیم ساعت، بیکاری مجابش کرده کتابی در دست بگیرد.

به ساعت ضد آبم نگاه می کنم.

— برو تنبل خانوم، وقت کلاست داره بی خودی هدر می ره. هنوز پاهات آبو می پاشن به اطراف، نفس گیری دست راست درست و کامل نیست، حرکت دستا

اشتباهه. ببین منو...

حرکت دست کرال را برای بار پانصدم اجرا می کنم.

— دست مثل پارو باید آبو بکشه سمت سینه و پایین، نود درجه بیاد بالا و آروم فرو بره تو آب و دوباره تو آب کشیده بکشه به سمت جلو. همین کشیدگی

به سمت جلو تو رو می کشه جلو، دستتو پرت نمی کنی. تا وقتی سرعت

دست و پاهات با هم سینک نشن سرعت کلی بدنت پایین می مونه. اگر اینو خوب یاد بگیری می ریم سراغ بقیه شناها که ایشالا آماده بشی برای مربیگری.

چشمان تپله اش دقیقاً شبیه چشمان خودم است. به قول آلان چشم گربه. صدای ذوق زده اش از خیالات بیرونم می کشد.

— یعنی آخر تابستون می تونم امتحان مربیگری بدم؟

لبخند می زنم.

— حالا تو همینو یاد بگیر، عجله کار شیطونه! به اونجا هم می رسی.

دو دستم را روی شانه های استخوانی و خیسش می گذارم.

— خب، حالا می ری یه شیرجه می زنی همه انگشت به دهن بموننا؛ که وقتی رفتی اونور معلم شنات باورش نشه تو همون دختر ترسوی قبلی.

نخودی می خندد.

— مستر پَنَزَل که باورش نمی شه من بتونم یه دایو درست برم.

لبخند می زنم به لهجه ی بانمکش و این همه ذوق و شوقی که برای یاد گرفتن دارد. سوت را به لبانم نزدیک می کنم.

— با صدای سوت من شیرجه می زنی. اول پُزو درست بگیر. دستا بالای سر، پاها خم تر. حالا شد. ۱... ۲...

و صدای سوت. شیرجه را با اندکی مکث می رود؛ اما به بقیه موارد تا حدی عمل می کند. سادگی خاص و دوست داشتنی ای دارد. حین فکر به او، نگاهم

پرواز می کند سمت دریا که غرق در افکار خودش، به یک نقطه خیره است. رفیق گرمابه و گلستان، این روزها عجیب تمام فکرش پر شده از مهاجرت برادر

کوچکش و بعد از آن رفتن پدر و مادرش از تهران و نقشه های خبیث دو نفره مان. قدمت رفاقت مان برمی گردد به سالهای شیرین دبستان. آن وقت ها که بابا

سیاوش زنده بود و من دخترک شادتری بودم به نسبت دوران بعد و روزهای شوم انزوا.

سر تکان می دهم، دوباره به کتی نگاه می کنم که باز حرکت پاهایش آب را

پرت می‌کند به اطراف و دستانش مشخصاً خسته کار می‌کنند. یاد آموزش‌های آلان می‌افتم. در سوتم می‌دمم. می‌شنود و به سمت می‌آید، خم می‌شوم به سمتش.

— من شنا رو اولین بار از پسرعموم یاد گرفتم، می‌دوننی وقتی که اشتباه می‌رفتم چی کار می‌کرد؟

با چشمان درشتش از پشت عینک نگاهم می‌کند، یعنی بگو.

— دمپایی پلاستیکی‌ای استخر خونه‌ی آقاجون رو برمی‌داشت، می‌گفت اگر اشتباه بری رحم نمی‌کنم همونجایی تو نشونه می‌گیرم که اشتباه رفته. البته که هیچ وقت نزد؛ اما ترس از کتک خوردن، از خود کتک خوردن بدتره. خلاصه حواستو جمع کن این دمپایی‌های منم وقتی خیس بشه بد جاش می‌مونه.

با ترس نگاهم می‌کند.

— الان می‌زنی؟

از ته دل می‌خندم و با دستم سعی می‌کنم سرش را فشار دهم داخل آب.

— الان نمی‌زنم؛ اما جلسه بعد تنبلی کنی کتک رو خوردی، داداشتم نمی‌تونه نجاتت بده.

با خنده‌ی من خیالش راحت می‌شود.

— چشم دیگه سعی می‌کنم درست برم.

لبخند می‌زنم به معصومیتش.

— برو بوفه یه آبمیوه بخور فشارت نیفته. برای امروز کافیه فسقلی.

می‌خندد.

— عاشقتم ابریشم جون.

— برو بچه پررو.

با لبخند می‌روم سمت دریا که هنوز به یک نقطه خیره مانده. آرام نزدیکش می‌شوم و یک دفعه کنار گوشش کف می‌زنم. از جا می‌پرد، چشم‌غره جانانه‌ای نثار روح شریفم می‌کند.

— بر خر مگس معرکه لعنت.

دست می‌اندازم دور گردنش.

— بسه غصه خوردی، نرفته عملیات انتحاری که. یه اتریش پیزوری رفته چهار تا دلنگ دلنگ کنه برگرده، این قدرم غصه نداره. پاشو حاضر شو بریم خونه عمو سهراب.

خودش را تکان می‌دهد تا از بین دستانم نجات یابد.

— هر سری می‌گی بریم پیش عمو سهراب یاد اون رستوران می‌افتم و پولی که رفت تو پاچه مون. ولم کن بابا حوصله خودمم ندارم پیام اونجا چی کار؟ در حال خنده و یادآوری خاطرات گذشته، می‌گویم:

— پاشو بیا بریم امشب عمو سهراب ترکونده. فک و فامیل شوهر عتیقه‌ی آسوده رو هم دعوت کرده. برادر شوهرش تازه از اروپا اومده. آرام می‌گفت آدم به شدت ازدواجیه!

خودم از حرف خودم می‌خندم و اضافه می‌کنم:

— پسر عمه و پسرعموهای گوریلیم هستن دیگه بیا بالاخره آبت می‌کنیم یه پورسانتیم گیر من میاد. حرفامونم امشب یه کاسه می‌کنیم می‌گیم بهشون. چشم‌غره می‌رود.

— بیست ساله رفیقتم، اگر قرار بود از اون دور و وریای تو آبی گرم بشه، تا الان بچه‌ام بغلم بود. بی خود به من وعده نده... اون حرفارم خودت می‌گی فحششم خودت می‌خوری.

از ته دل می‌خندم.

— خوشم میاد انکارم نمی‌کنی که تو کف فک و فامیل منی.

می‌زند روی دستم.

— نخیرم، فک و فامیل تو، تو کف منن؛ اما کیه که پا بده؟

قری به گردنش می‌دهد، خم می‌شوم و صورت مهربانش را گرم می‌بوسم.

— واقعاً هیچ‌کدوم لیاقت تو رو ندارن.

صورتش را کج و با چشمان بدجنسش خیره نگاهم می‌کند.
 — نگووو، آراز جونم به اون آقایی، خوش پوشی، خوش هیكلی، دلت میاد؟
 خنده‌هایم به فهقه تبدیل می‌شود.
 — ای وبا بگیره آدم دلّه. چه خوش اشتها هم هست.
 بالاخره می‌خندد.
 — منو که می‌شناسی دو تا دونه قر قمیش هم بلد نیستم مخشو بزئم. اونم همین روزا یکبو پیدا می‌کنه. عاقبت منم می‌شه عاقبت یزید.
 اخم می‌کنم.
 — چرت و پرت نگو، خدا نکنه. اونم نگیردت خودم می‌گیرمت که هم خوشگلم هم خوب می‌رقصم.
 از بازوی لختم نیشگونی می‌گیرد.
 — جون عزیزت شوخیشم نکن. به گوش داداش کایکو می‌رسه میاد پرتم می‌کنه تو کوچه.
 داداش کایکو اسمی بود که بر اساس کارتون سفرهای میتیگمان، من و دریا برای آلان انتخاب کرده بودیم.
 صدای خنده‌هایمان کل سالنی را پر کرده که به یمن ساعت ناهار تقریباً خالی است. دریا با مسخره بازی ادامه می‌دهد:
 — جون دریا، اون سری یادته گفتم تو رو باید بگیرم واسه داداشم تا می‌تونم سرت خواهرشوهرگیری دربیارم، چطور جوابمو داد؟
 می‌ایستد و دقیقاً شبیه آلان اخم می‌کند، با صدایی که با بدبختی سعی در کلفت‌کردنش دارد، می‌گوید:
 — بعضی حرفا شوخیشم زشته.
 چین می‌اندازد به بینیش و خودش را دوباره پرت می‌کند روی صندلی پلاستیکی.
 — مردک خوبه خودشم می‌دونه تو جای ننه بزرگ محمدی. جنبه نداره اصلاً.

فهقه می‌زنم به یاد آن روز و جنجال بعدش که آلان اصرار داشت ما دخترها فقط دغدغهی شوهر کردن داریم. با بی‌خیالی کتابش را دستم می‌گیرم.
 — اونو ولش کن بابا، سیم کشیای مغزش چپکیه.
 دریا انگار یک دفعه یاد چیزهای افتاده باشد گفت:
 — راستی جریان مهمونی رضا میثاق چی شد؟ آشتی کردین؟ من می‌گم تو این اوضاع دیگه قضیه خون‌هی ما رو نگو بهش.
 لب‌هایم را جمع می‌کنم و آرام می‌گویم:
 — بالاخره که باید حرفمو بزئم. در مورد مهمونیم دیگه حرفش پیش نیومد؛ اما فکر کنم رضا با آرام دوست شده. بالاخره یه جا زهرشو می‌ریزه.
 دریا متفکر نگاهم می‌کند.
 — یعنی از قصد رفته تو کار آرام؟
 دستم را در هوا تکان می‌دهم.
 — از قصدم نباشه با اون بچه بازی آلان نقطه ضعف دستش اومده.
 و بیره‌ی گوشی داخل شلوآرک ورزشیم حرفمان را قیچی می‌کند.
 به اسم آراز و تصویر تازه‌ای که بالای شیرپلا از قد و بالای رعنائش انداخته‌ام، نگاه می‌اندازم و ارتباط را برقرار می‌کنم.
 — جونم آراز؟
 — توله شیر، ماشینتو از تعمیرگاه گرفتم. نیم ساعت دیگه جلو در باشگاهم. تک زدم پیر پایین.
 توله شیر لقبی بود که از کودکی، آراز با آن صدایم می‌زد. دلیلش برمی‌گشت به حجم موهای روشنم که کم از یال شیر نداشت. صدای بوق ماشین‌ها و شلوغی پشت خط یادم می‌آورد که مشغله‌های امروز فرصت ناهار خوردن به او نداده.
 — نهارم که حتماً نخوردی، یه چیزی می‌خرم از بوفه میارم برات.
 با پررویی و شکم‌چرانی خاصش می‌گوید:

— هات داگ پنیری لطفاً.

— بی خود! همین آت آشغالا رو می ریزی تو شکمت همش دل دردی دیگه.
همون کوکو سبزی دیشب رو لقمه کردم، خودم نخوردم، میارم برات.
— عاشق این فضای بازیم که به آدم می دی برای انتخاب.
می خندم.

— فضا بهت می دم احساس امنیت کنی دیگه.
صدای خنده‌ی گوشنوازش پر می کند حجم گوشم را.
— فضای تو.

قطع می کنم. روبه دریا که باز غرق در عالم هیروت شده می گویم:
— واقعاً امشب نمیای؟

— نه برو خوش بگذره. یه روز که سر و ریختم خوبه و توام قضیه خونه رو
گفتی، میام دیدن عزیزجون و آرازجون.
— قربونت بره آرازجون.

می بوسمش و می روم سمت رختکن. به شدت خسته و خواب آلودم.
شلوارک را با لگ طوسی عوض می کنم. خوشحالم که امروز کارهای شرکت
باعث شده، به جای آلان با آراز به خانه بروم و الا باید هم مایوام را با لباس گشاد
عوض می کردم، هم لگینگ نازنینم را با شلوار. شال صورتی را به سر می کشم و
چشمکی به خودم در آینه می زنم. این روزها انگار دستی می دهم برای لچ و
لجبازی.

گرمای هوای اوایل تیر ماه حسابی کلافه ام کرده بود. بعد از خریدن
سفارشات آلان، به سرعت خودمان را به منزل عمو سهراب می رسانیم.
کفش هایم را داخل جا کفشی جفت می کنم. تابلوی جدید عمو، یکی از
دیوارهای هشتی را اشغال کرده؛ طرحی ست انتزاعی از عکسی قدیمی که سالها
پیش، آراز از من حین دویدن بین نيزارهای جنوب گرفته بود.

آهی عمیق می کشم از حال این روزهای جنوب، که از تشنگی و بی هوایی
دیگر جان ندارد. کاش کسی پیدا می شد کمی دل بسوزاند برای مردمی که
سالهای جنگ تک تکشان قهرمان بودند و جنگیدند برای هر وجب همین خاک.
صدای شعر خواندن عمو سهراب از آشپزخانه می آید. می دانم که طبق
معمول صدای در را نشنیده. آرام هال را رد می کنم و می رسم به آشپزخانه. روی
نوک پنجه نزدیکش می شوم. از پشت به سختی به گردنش می آویزم. قد بلندشان
از من یک کوتوله ساخته در شهر گالیورها.

دست می گذارم روی چشمان مهربانش. تکان اندکی می خورد. حجم سینه ام
را پر می کنم از بوی ناب انسانیت که در هر دم و بازدمش جاری ست. شباهت
عمو سهراب و بابا سیا، همیشه پرتم می کند به روزهای خوش کودکی. عمو
دقیق، میانسالی های باباست با همان روح بکر و بزرگ.
آرام می خندد.

— آخه جز تو دختر خوشگل و ظریف من، کدوم یکی ازون نره غولا میان
این جوری منو از پشت غافلگیر می کنن؟

برمی گردد و گرم در آغوشش تمام استخوان های بدنم به صدا درمی آیند.
نفسی عمیق می کشد.

— گل نازم، کجا بودی تا حالا؟

محکم لپ تازه سه تیغ شده اش را می بوسم.

— هرچی می کشم از این پسر الکی خوشت می کشم.

صدای بسته شدن در مصادف می شود با ورود آراز به هال و صدایش می آید.
— کم چغلی کن، همین جوری سهراب خان طرف توئه.

من و عمو، کنار هم به سمت در آشپزخانه می رویم برای استقبال این
پدیده‌ی نوظهور!

روبه عمو کیسه های خریدش را بالا می گیرد.

— دختره نکرد یه دونه رو محض رضای خدا با خودش بیاره بالا.

عمو سهراب دستی به موهایم می‌کشد.

— پس تو رو برای چی فرستادم پی‌اش؟ بیار تو، غر هم نزن که حسابی کار داریم.

آراز همان جا روی زمین، باکیسه‌ها می‌نشیند.

— تو رو ارواح خاک آقاجون منو معاف کن. از کله‌ی سحر دنبال کارای شرکت و اوامر پسرگوریل انگوریتیم. یه کم بذار استراحت کنم.

نگاهی به صورت نالانش می‌اندازم. عمو را سفت‌تر از کمرش در آغوش می‌گیرم.

— پاشو جمع کن خودتو. به قول عزیز «هم سن و سالای تو یه خونوارو نون می‌دن. مردگنده انگار نه انگار».

دستانش را از کیسه‌ها خلاص می‌کند و بالای سرش می‌برد.

— اگر من از مردونگی استعفا بدم، دست از سرم برمی‌دارین؟

موج خنده، من و عمو را با هم تکان می‌دهد. عمو سهراب آرام رهایم می‌کند و حین رفتن سمت کیسه‌ها می‌گوید:

— باشه بابا جان، فقط زودتر تصمیم تو بگیر، یه گلریزون راه بندازیم؛ خرج عملت دربیاد. تو این اوضاع اقتصادی و بالا پایین دلار یک ثانیه هم نمی‌شه تعلق کرد.

دوباره لگدی به پهلویش می‌زنم که بیشتر پای من درد می‌گیرد تا پهلویش او.

— چقدر چغری بد بدنی. چی کار می‌کنی تو باشگاه؟

از اعماق جان ذوق می‌کند و با ناله می‌گوید:

— توام یه خری مثل آلان بهت برنامه بده، سنگ می‌شی دیگه.

یهو نیم‌خیز می‌شود.

— تازه سیکس پکارو ندیدی. پول می‌گیرم لخت شم.

چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

— گمشو نکبت. همین مونده لخت تو رو ببینم.

بقیه کیسه‌ها را از دور و برش برمی‌دارم. دوباره لگدی نثار لنگ درازش می‌کنم. این دفعه صدای آخش بلند می‌شود.

— الحق که درست می‌گه آلان؛ ابری قفلی!

دم در آشپزخانه رویم را می‌کنم سمتش و زبانم را تا جایی که امکان دارد بیرون می‌کشم. می‌زند زیر خنده و دوباره افقی می‌شود.

عمو هنوز در حال هم زدن سوپ و خواندن آهنگ محبوبش است.

«بوی جوی مولیان آید همی...»

ادامه می‌دهم:

«یاد یار مهربان آید همی...»

سرش را از روی قابلمه بلند می‌کند.

— ناز نفست.

با هم تکرار می‌کنیم:

«ریگ آموی و درشتی راه او، زیر پایم پرنیان آید همی...»

عمو به سبک بنان می‌خواند.

«آب جیحون از نشاط روی دوست...»

با ادای مرضیه اضافه می‌کنم.

«خنگی ما را حامیان آید همی...»

عمو نگاهم می‌کند، عمیق و پراز عشق.

— ابریشم نگاهت که می‌کنم، حظ می‌کنم. چقدر خدا سیاوش رو دوست

داشت که تو رو بهش رسوند. تو جواب همه‌ی نرسیدن‌های سیا شدی.

اشک بی‌اجازه پرده‌ای می‌شود جلوی دیدم. آرام پلک می‌زنم تا قطرات لو

ندهند حال دلم را.

— کاش بابا سیا بود. خدا منو دوست نداشت که زود ازم گرفتش.

عمو سرم را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. چند ثانیه سرم در بغلش می‌ماند.

چشمم را پاک می‌کنم. برای عوض کردن بحث می‌گویم:

— خوب مواد لازانیا کجاست عمو جونم؟

سرش را تکان می دهد. انگار با این کار می خواهد خاطرات تکانی بخورد.

— تو زحمت نکش قربونت. چند جور غذا سفارش دادم برای شب. این

سوپم برای آلان گذاشتم بخوره. صدایش گرفته. فکر کنم داره سرما می خوره.

سرم را می چرخانم سمتش.

— من لازانیا هوس کردم عمو جونم. بذار درست کنم. می دونی که همه

می خورن.

باز تعارف می کند.

— پس تو به من بگو چی کار کنم، خودم درست می کنم.

دست به کمر می زنم.

— عمو مثل اینکه یادت رفته حضور من چقدر تو این آشپزخونه قدمت

داره. حالا من شدم مهمون؟

لپم را می کشد.

— اینجا خونوی خودته، الان خسته ای، نمی خوام اذیت بشی.

— این حرفا چیه؟ بذار قورمه سبزی هم درست کنم که آلان دوست داره. اهل

این غذا سوسولیا نیست.

می روم سمت فریزر جدید و یک بسته سبزی قورمه، یک بسته گوشت

تکه ای و یک بسته گوشت چرخ کرده برمی دارم. عمو حین جابه جایی بسته ها،

به سمت یخچال می رود تا میوه ها را جابه جا کند.

— خوش به حال آلان.

موهای سرم را بالا می برم و باکش جمع می کنم تا داخل غذا نریزد.

— بگین بد به حال ما با این پسر شکموی شما.

سری تکان می دهد.

— خودت لوسش کردی. من می رم به دیس بیارم میوه ها رو که شستم، بچینم

توش.

قبل خروج از آشپزخانه یک لحظه می ایستد. زیر لب زمزمه می کند:

— کاش همیشه دختر این خونه بودی.

زمزمه می و سایه سنگین کنایه هایش، حرام می کند حال خوش را به جان خاطرتم.

پیاز را از کابینت برمی دارم و داخل میکسر می ریزم. کف ماهیتابه روغن

می ریزم و کم کم پیازها را اضافه می کنم. دارم تلاش می کنم یادم برود آن روزها را.

سال های نوجوانیم که با قضاوت های بی جا آتش گرفت و خاکسترش هنوز سرد

نشده.

داخل همین آشپزخانه بود که داد می زد سر عمو سهراب. تازه از مدرسه آمده

بودم. روزهای آخر خرداد بود و آخرین امتحانم را داده بودم. گرما طبق معمول

آن قدری کلافه ام کرده بود که نشد منتظر آلان بمانم. از مرگ بابا سیا پنج ماهی

می گذشت؛ اما هیچ چیز برایم عادی نمی شد. مثل یک بختک تمام روز روی

سینه ام راه می رفت. ثانیه ای ثابت نمی شد. هر لحظه به گلویم نزدیک تر می شد و

بغض، آبستن تلاش بی پایان این همه غم بود. آخر شب ها روی بالش اتاقم

می باریدم تا صدای تنهایی هایم، خواب هیچ کدامشان را تبدیل به ترحم بیداری

نکند.

با کلیدم در را آرام گشودم، مقنعه را از روی سرم می کشیدم که صدای فریاد

عمه جلوی درگاه خشکم کرد. شبیه همان پروانه هایی که داخل قاب بزرگ، بالای

شومینه منزل عمه با قضاوت سنجاق شده بودند به صفحه ها درست داخل

قلبشان را هدف گرفته بود. از همان جا چسبیده بودند به صفحه ی سفید؛ عیناً

مثل تیغ تیز حرف های عمه که فرو رفتند داخل قلبم تا مرا هم سنجاق کنند به

صفحه ی سیاه روزگار!

صدایش هنوز در گوش هایم اکو می شود:

— سهراب، تو کوری یا خودتو زدی به کوری؟ این دختر اگر دختر عموی

واقعی شونم بود خدا رو خوش نمی اومد بمونه تو این خونه. دختر و پسر مثل

پنبه و آتیشن. اینم من باید بهت بگم؟ داری معصیت می‌کنی. این دختر پر از ناز و اداست. پسرای توام که هر دو جوونن، میفتن تو دام.

دستم را می‌گذارم جلوی دهانم. باورم نمی‌شود این حرف‌ها راجع به من باشد. آرام می‌روم سمت پله‌ها، تا کمتر از این همه بی‌انصافی درد بکشم. کم می‌آورم؛ زانویم خالی می‌کنند روی پله‌ی آخر حجم غریبی ام را.

همان جا می‌نشینم. صدای عمو، سکوت خانه را می‌شکند:

— بس کن سودی. این دختر از بچگی با بچه‌های من بزرگ شده. تو کی ازش رفتار زشت دیدی؟ بترس از خدا و قضاوت نابه‌جا؛ تهمت نزن. این معصیت نیست؟

عمه با سنگدلی، بدون در نظر گرفتن حرف‌های عمو ادامه می‌دهد:

— اصلاً معلوم هست از چه تخم و ترکه‌ایه؟ تو و سیا بی‌خودی رو چشاتون بزرگش کردین. باید می‌موند خونوی دیلماج و اسماعیل، همونا بزرگش می‌کردن. هرچی کشیدیم از دل سیاوش کشیدیم. از روز اول لجباز و یه دنده بود. حالام که خودش نیست دختره رو وبال گردن تو و بقیه کرده. به خدا مهره‌ی مار داره. دوفردای دیگه هم می‌گه خونه و زندگی پدریم رو می‌خوام...

فریادِ عمو یکباره هم مرا می‌پرانند از جا، هم قفلی می‌شود بر زبان عمه.

— بسه خواهر من، به خدا داری گناه می‌کنی. اون بچه الان یتیمه. تاکی می‌خوای بترسی از یه بچه‌ی بی‌دفاع؟ چی کار به تو داره این قدر خار چشمت شده؟ سیاوش وصیت‌نامه داره، تو دنبال ارث و میراثی؟

صدای حرکت کلافه‌ی عمو می‌آید و ادامه می‌دهد:

— اینا رو اینجاگفتی دیگه جایی تکرار نکن. باد به گوش آلان برسونه طوفان به پا می‌کنه.

عمه عصبی، گویی حتماً قرار است امروز به نتیجه برسد ادامه می‌دهد:

— تو فکر کردی من ناراحت خودمم؟ نگران بچه‌ام آلانم. همه‌ی زندگیش شده رتق و فتق کارای این یه وجبی. چی داره انقدر مثل پروانه دورشین؟ بچه‌ام

آلان خسته شد هی صبح ببر مدرسه عصر ببر کلاس، شب بیار خونه دوباره از اول...

وسط حرف‌های بی‌ربطش، طوفانی که عمو هشدارش را داده بود بر سر خانه وزیدن گرفت. آن قدر بی‌صدا که هیچ‌کس متوجه آمدنش نشده بود.

آلان فریاد می‌زد و من متعجب بودم از توان حنجره‌اش برای محبوس کردن این حجم از خشم و غرش، نفهمیده بودم کی آمده که این قدر طوفانی تاخت و تاز به راه انداخت.

— عمه نگران منی؟ به علی قسم که من هر کار می‌کنم از ته دل می‌کنم. نگران خودت و آخرتی باش که داری برای خودت می‌سازی. زودتر برو خونه‌ات. برو تا آخر عمر خدا رو شکر کن که ابریشم نیست این اراجیف رو بشنوه. تو رو روح عمو سیاه‌دیگه جایی تکرارش نکن. بذار یه کم از حرمتی که بینمونه، باقی بمونه. عمه سودابه که کاملاً جا خورده و معلوم بود دقیقاً نمی‌داند آلان از کجای ماجرا وارد خانه شده؛ هول و دستپاچه گفت:

— عمه فدات شم تو نور چشم منی. به خدا از عرفان بیشتر...

نمی‌گذارد کلام عمه منعقد شود.

— برو عمه! برو خدا رو شکر کن که بزرگی، احترامت واجبه؛ اما اینو بدون تا قیام قیامت ابریشم ناموس این خونه است، بی‌حرمتی به اون فحش ناموس به منه. برو اینو به بقیه‌ام بگو. تموم کنین این حرفای خاله زنکی تونو. بخواین پشتش حرف دربیارین، دست شو می‌گیرم، می‌برم عقدش می‌کنم که خیال همه از حلال حرومش راحت باشه.

می‌دانم... عمیقاً می‌دانستم که بیست و سه سالگی‌های آلان شبیه هیچ‌کس نیست. گذشته از سر پر بادش، او زیادی بزرگ بوده و هست برای سن شناسنامه‌ایش.

از لذت این همه تعصب و غیرت، تمام پروانه‌های دلم بال بال می‌زدند. می‌دانستم که ناموس برای آلان چه مفهوم عمیقی است و حرف‌هایش

همه از ناموس پرستی و نه عشق. همه‌ی فریادهایش از بار عظیم مسئولیتی آب می‌خورد که بابا سیا قبل سفرش بر دوش‌هایش حک کرد و رفت.

همان روز مقابل در ویلای ییلاقی، کنار پنجره‌ی ماشین، وقتی با لبخند می‌گفت:

— حواست به دردونه‌ی حسن کبابی باشه تا برگردم.

دیگر بقیه حرف‌های عمه و عمو و آلان را نشنیدم. تند دویدم سمت اتاقم. همانی که از بعد مرگ بابا، در و دیوارش نقش و نگار پوست پیازی به خود گرفت، به سبک همه‌ی دخترانه‌گی‌هایم و پرده‌های مخمل سرخ‌ریش با دست‌های کم توان زن‌عمو دوخته شد.

بعد از آن شب با وجودی که آلان و عمو فهمیدند من تک به تک حرف‌هایشان را شنیده‌ام؛ اما هیچ‌کدام به روی هم نیاوردیم چه رازی بینمان نفس نفس می‌زند حتی آراز هم از این راز سه نفره بویی نبرد.

هرچند که از فردای آن روز شوم، بلوغ از من دخترک سرکشی ساخت، لجوج و درون‌گرا. همان که جفت پایش را در یک کفش کرد و جلوی همه‌ی اجبارهای آلان و عمو ایستاد، بار و بندیلش را جمع کرد و به منزل عزیز نقل مکان کرد. به همان خانه‌ای که روزگاری با بابا سیا کل طبقه دومش قلمرو پر مهرمان بود.

آن روزها زن‌عمو بیمارستان بود و با مرگ نحس پنجه می‌افکند، قلب آقاجون، خسته از بار غم مرگ بابا سیا، سکنه کرده بود. عزیز به یکباره ده سال پیرتر شده بود و من، تمام حرفه‌های قلبم پر بود از موریانه‌های نفرینی تنهایی، که درونم را آرام آرام می‌خوردند و هر روز با حجم بیشتری فرو می‌ریختم. پدری را از دست داده بودم که برایم بت بود. هم پای همه‌ی بازی‌های کودکی، قهرمان اساطیری همه‌ی رویاهایم، دانای همه‌ی سؤال‌های بی‌جوابم، مردی که مرا انیس بود و مونس، با کوله‌باری از نیش و کنایه‌ها تنهایم گذاشته و رفته بود.

بوی پیاز داغ جزغاله شده، دست افکارم را می‌کشد و پرتم می‌کند به آشپزخانه‌ی عمو. نگاه می‌کنم به انگشتان کشیده عمو که هود را روشن و زیر گاز

را خاموش می‌کند. برمی‌گردد سمت چشمان خیسیم.

باز هم حوالی چشمانم ناخواسته، بارانی است. دست می‌کشد روی صورتم، انگار تا ته قصه را می‌خواند:

— عمو جان برو استراحت کن. قول می‌دم خودم یه قورمه‌سبزی و لازانیای خوشمزه تحویلت بدم. تو امروز خسته‌ای.

سرم را از این بی‌فکری تکان می‌دهم.

— نه به خدا یک لحظه یاد خاطراتم با بابا سیا افتادم. قول می‌دم دیگه با تمرکز تمومش کنم.

صدای هود، آراز را با موهای بهم ریخته و چشمانی خواب‌آلود می‌کشاند به آشپزخانه.

— همین یه کارو مثل آدم می‌کردی که اونم گل‌کاریش کردی.

برمی‌گردد سمت عمو.

— بابا جون رستوران سرکوچه رو مگه تخته کردن؟ از مون سیر شدی راه‌های بهترم هستا.

می‌رود سمت پنجره‌ی آشپزخانه و بازش می‌کند. با لبخند روبه عمو می‌گویم:

— شما برین بیرون من درستش می‌کنم.

به ساعت نگاه می‌کنم.

— تازه ساعت سه شده. تا شب یه غذایی می‌دم بهتون انگشتاتونم بخورین.

آراز دستی می‌کشد به موهای پراکنده‌اش.

— داشتم خواب می‌دیدم دیلماج با اون هیکل چاق، منو انداخته رو کولش داره از وسط آتیش نجاتم می‌ده. تو رو خدا ما رو به اون نقطه نرسون، غذا نخواستیم.

صدای انفجار خنده‌ی من و عمو از تجسم دیلماج با آن هیکل درشت و گوشتالو، فضای آشپزخانه را پر می‌کند. به زور هدایتشان می‌کنم سمت در.

چشمانم را برای ثانیه‌هایی کوتاه می‌بندم. سعی می‌کنم خاطره‌ی اولین باری را که با بابا سیا در آشپزخانه عزیز دلمه پختیم، پشت کوچه پس‌کوچه‌های ذهنم جا بگذارم.

دوباره به سراغ پیاز جدید می‌روم تا اگر اشکی هم قرار بر باریدن دارد از تندی پیاز باشد نه تیزی خاطرات غم‌انگیزم.

میز ناهارخوری را چیدم. دو نوع غذا و سه نوع سالاد هم درست کردم؛ تمام خانه پر شده از عطر قورمه‌سبزی. بعد از حمام رفتنم در حال خشک کردن موهایم، پیامی از دریا می‌آید روی صفحه‌ی گوشی. طبق معمول همیشه از روی تنبلی پیام صوتی فرستاده، حین روشن کردن سشوار با دست راستم، گوشی را از حالت قفل درمی‌آورم. تلگرام را که باز می‌کنم سیل پیام‌های همکاران، شاگردان و دوستانم پشت هم می‌آیند. یک راست می‌روم سراغ پیام دریا. پیام صوتی را لمس می‌کنم تا لود کند غرغر جدیدش را و سرم را خشک می‌کنم. به محض لود شدن پیام پلی می‌شود؛ اما صدای سشوار نمی‌گذارد دقیق نکات ایمنی قبل از مهمانی را بشنوم. سشوار که خاموش می‌شود صدای بلندش در کل اتاق می‌پیچد: «چی می‌خوای بپوشی امشب؟ باز برنداری یکی از اون دستمال سفره آستین بلندا رو تنت کنیا!»

لبخند می‌زنم و دوباره سشوار را روشن می‌کنم که پیام بعدی می‌رسد: «سین می‌کنی جواب نمی‌دی که با رسم شکل بیشعوری تو نشون بدی دیگه؟»

صدای قهقهه‌ام بلند می‌شود و پشت سرش پیام بعدیش: «جون دریا، اون پیرهن آبی درباریه رو بپوش که دامنش کلوشه؛ کمرش تنگه خوب می‌شه. خاک تو سرت، یه کم دلبری کن شاید کلنگ تو سر اردلان خورد، خر شد و او مد گرفت».

دیگر این همه سکوت مجاز نیست. سشوار را روی میز توالت می‌اندازم و انگشتم را می‌گذارم روی دکمه‌ی ضبط و با حرص جوابش را می‌دهم:

«به کوری چشم سودی همونو گذاشتم کنار. البته که من هنوز مثل تو کوزه لازم نشدم واسه درمان بوی ترشی».

لبخند بدجنس می‌زنم و می‌روم سراغ پیراهن مذکور. به زور دنبال آب کردن من است؛ اما کور خوانده، اردلان اگر آخرین بازمانده‌ی مردان روی کره‌ی زمین هم باشد من برای ادامه‌ی عمرم تنهایی را انتخاب می‌کنم.

مخ‌زنی با گروه خونی من هماهنگ نیست، آن هم مخ‌زنی‌ای که منجر شود به جاری شدن با آسوده!

سعی می‌کنم تنها آرایش صورتم همان رژ اناری‌ای باشد که هدیه‌ی دریاست؛ شاید یک تنه بتواند کمی از خستگی صورتم کم کند.

در به پا کردن صندل‌های شتری‌ام کمی تردید دارم؛ اما شاید راه خوبی باشد برای همراهی با این قوم بالابند و از طرفی مصونم بدارد از شر کنایه‌های فکر شده‌ی عمه نسبت به تفاوت قدی‌ام با بقیه.

هنوز کامل پله‌ها را پایین نرفته‌ام که صدای زنگ آیفون در هال خانه می‌پیچد.

آراز گوشی آیفون تصویری را به دست می‌گیرد.

— یه کم اون خرطوم فیلو بکش کنار بفهمیم کی پشت دره. البته فقط تویی که از این موهبت، توکل خاندان برخورداری.

دکمه را می‌زند. روبه من اضافه می‌کند:

— من تازه می‌فهمم این عرفان چرا همه‌اش کله‌اش سمت زمینه، قدیم می‌گفتم چه بچه سر به زیریه. الان دستم او مده داستان از چه قراره.

با حواس پرتی نگاهش می‌کنم که به دلچک بازی‌اش ادامه می‌دهد:

— لامصب دماغه انقدر سنگینه کل صورتو کشیده سمت جاذبه‌ی زمین. می‌خندم.

— باشه نمکدون. عموکو؟

هنوز سؤالم کامل نشده، در اتاق عمو باز می‌شود و او طبق معمول همیشه،